

مردی پسر تنبلی داشت که از زیر کار در می رفت و همه چیز را به شوخی می گرفت. روزی او را نزد شیوانا آورد و گفت: از شما می خواهم به این پسر من چیزی بگوئید که دست از این تنبلی و بی تفاوتی اش بردارد و مثل بقیه بچه های این مدرسه به دنیای واقعیت و کار و تلاش برگردد. شیوانا با لبخند به پسر نگاه کرد و گفت: پسرم اگر تو همین باشی که پدرت می گوید زندگی سخت و دشواری مقابلت هست. آیا این را می دانی؟

پسر تنبل شانه هایش را بالا انداخت و گفت: **مهم نیست!**

شیوانا با تبسم گفت: آفرین به تو که چیزی برای گفتن داری. لطفا همینی که می گویی را درشت روی این تخته بنویس و برای استراحت با پدرت چند روزی میهمان ما باش.

صبح روز بعد وقتی همه شاگردان برای خوردن صبحانه دور هم جمع شدند، شیوانا به آشپز گفت که برای پسر تنبل غذای بسیار کمی بریزد. طوری که فقط سر پایش ننگه دارد. پسر که از غذای کم خود به شدت شاک شده بود نزد شیوانا آمد و به اعتراض گفت: این آشپز مدرسه شما برای من غذای بسیار کمی ریخت.

شیوانا بی آن که حرفی بزند به نوشته ای که شب قبل پسر روی تخته نوشته بود اشاره کرد و گفت: این نوشته را با صدای بلند بخوان! حرفی است که خودت نوشته ای.

روی تخته نوشته شده بود: **مهم نیست.** و این برای پسر تنبل بسیار گران تمام شد.

ظهر که شد دوباره موقع ناهار غذای کمی تحویل پسر تنبل شد. این بار پسر با اعتراض همراه پدرش نزد شیوانا آمد و گفت: من اگر همین طوری کم غذا بخورم که خواهم مرد.

شیوانا دوباره به تخته اشاره کرد و گفت: جواب تو همین است که خودت همیشه می گویی.

روز سوم پسر تنبل زار و نحیف نزد شیوانا آمد و گفت: لطفا به من بگوئید اگر بخوام غذای کافی به دست آورم چه کار کنم؟

شیوانا به آشپزخانه رفت و گفت: هر چه را آشپز می گوید تا ظهر انجام بده.

پسر تنبل تا ظهر در آشپزخانه کار کرد و ظهر به اندازه کافی غذا خورد. او خوشحال و خندان نزد

شیوانا آمد و گفت: چه خوب شد راهی برای نجات از گرسنگی پیدا کردم و بعد خوشحال و خندان برای تامین شام خود به آشپزخانه برگشتم.

پدر پسر تنبل با تعجب به شیوانا نگاه کرد و از او پرسید: راز این به کار افتادن فرزندم چه بود؟

شیوانا با خنده گفت: او حق داشت بگوید **مهم نیست!** چون چیزی که برای شما مهم بود و برای حفظ

اهمیتش حاضر بودید تلاش کنید، او به خاطر تنبلی اش و این که همیشه شما بار کار او را بر دوش می گرفتید، دلیلی برای نا مهم شمردنش پیدا می کرد. اما وقتی موضوع به گرسنگی خودش برگشت فهمید که اوضاع جدی است و این جا دیگر جای بازی نیست.

معنی مهم بودن را فهمید و به خود تکالی داد. شما هم از این به بعد عواقب کار و نظر او را مستقیم

به خودش برگردانید و بی جهت بار تنبلی او را خودتان به تنهایی به دوش نکشید. خواهید دید که

وقتی ببیند نتیجه اعمال ناپسندش مستقیم متوجه خودش می شود اعمال درست برای او مهم می شوند و دیگر همه چیز عالم برایش نامهم نمی شوند.